

دنیا را رها کن!

لادن صهبایی قدیمی

تهران - ۱۳۸۹

دنیا را رها کن!

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: صهبایی قدیمی، لادن
عنوان و پدیدآور	: دنیا را رهاکن! / لادن صهبایی قدیمی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۵۲۸ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 082 - 2
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۱ / ۴۷۵۹ ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۳ / ۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۱۸۶۹۳۵۶

تقدیم به پدر و مادر عزیزم که
نهال اندیشه‌ام را پرورش دادند و
تقدیم به همسر مهربانم که عشق را
در آن بارور کرد

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

دنیا را رهاکن!

لادن صهبایی قدیمی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان، صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

طرح جلد از کانون تبلیغاتی شیوا

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 082 - 2

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۹۵۰۰ تومان

– نه خانوم. تا جایی که می تونستم براتون کم کردم!
اندام چاقش را جابه جا کرد. پیشانیش عرق کرده بود.
– حالا یک هزار تومن دیگه هم کم کن دخترم. می خوام برای عروسم
کادو بخرم.

دلم برایش سوخت، اما اگر قیمت را کم می کردم باید تفاوتش را خودم
پرداخت می کردم... دنبال جمله ای می گشتم که به پرداخت راضی اش کنم
و او همچنان امیدوار با پیشانی عرق کرده رو به رویم ایستاده بود.
– مبارک باشه.

صورتش به لبخندی مادرانه روشن شد که برایم کافی بود. دستش را
در کیف کهنه اش فرو برد و مقداری اسکناس درهم بیرون آورد. دقیقاً
میزان قیمت توافق شده بود پس پول های مچاله شده را با خوشحالی کف
دست من گذاشت و کلی قربان صدقه ام رفت و از مغازه خارج شد. پول ها
را به اضافه هزار تومان در صندوق گذاشتم. اگر این طور پیش می رفتم
نمی توانستم اجاره ی این ماه خانه ام را پرداخت کنم. خسته و دل مرده
روی صندلی منتظر مشتری بعدی نشستم. گرچه باید به این وضع عادت
کرده باشم، اما این که بیکار آنجا بشینم آرامش روحی ام را به هم می زد.
بارها از صاحب مغازه خواسته بودم اجازه دهد در مواقع بیکاری تغییراتی
در ویتترین مغازه بدهم، اما او دوست داشت خودش این کار را انجام دهد

و از طرفی هم به سلیقه‌ام اعتماد نداشت، پس من فقط بیکار آنجا نشسته بودم.

نقاشی‌ام بد نبود برای همین گاهی اوقات دفترچه‌ای همراه خود می‌آوردم و زنی را به تصویر می‌کشیدم که هر دفعه یکی از لباس‌های مغازه را به تن داشت. یک‌بار آقای ریاحی طراحی‌هایم را دید و چند تا از آنها را خرید و در جای جای مغازه‌اش نصب کرد و جالب اینجا بود که بعضی اوقات اتفاق می‌افتاد، مشتری لباسی را از روی تصاویر می‌پسندید و سفارش می‌داد و بعد از آن بود که آقای ریاحی از من خواست تصویر لباس‌های زیبایش را طراحی کنم و این کار مرا قدری از تنهایی درمی‌آورد اما باز هم برایم نشاط‌آور نبود.

آن روز هم مانند تمام روزهای دیگر کسل‌کننده بود. من مشغول طراحی بودم و آقای ریاحی ویتترین مغازه‌اش را می‌چید. با این‌که نیمی از ویتترین خالی بود ولی به دلیل گرفتگی هوا خیابان به راحتی دیده نمی‌شد، اما خلوت بود، زیرا احتمال باریدن باران می‌رفت. وقتی که از طراحی لباس خسته شدم حواسم را به آقای ریاحی دادم که با حوصله‌ی تمام کارش را انجام می‌داد. اما آن روز خیلی هم حواسش به کارش نبود. گاهی اوقات به خیابان نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. سعی کردم بینم به چه چیزی لبخند می‌زند، اما از جایی که نشسته بودم نمی‌توانستم بینم. به بهانه‌ی جابه‌جا کردن چند لباس جایم را تغییر دادم و زیرچشمی نگاه کردم، حواسش کاملاً متوجه خانمی بود که در خیابان رو به ویتترین مغازه ایستاده بود. حتماً یکی دیگر از دوستانش بود. آقای ریاحی جوان خوش تیپ و پرهیاهویی بود که هر روز ماجرای جدیدی داشت و من غالباً شاهد ماجراها و تنوع‌طلبی‌هایش بودم. این هم مورد جدیدی بود و نیاز

به کنجکاو‌ی بیشتری نداشت. برگشتم و سر جایم نشستم.

آقای ریاحی آن روز کارش را مثل همیشه تمام نکرد! هنوز نیمی از ویتترین چیده نشده بود و قسمت چیده شده هم وضعیت جالبی نداشت که کار چیدن را رها کرد و از مغازه خارج شد. باران نم‌شروع شده بود و همان اندک افرادی که در خیابان بودند، با عجله سعی می‌کردند از زیر باران اندک فرار کنند. به قطرات باران خیره شدم و به نظرم رسید که آسمان واقعاً گریه می‌کند و ناگهان دلم گرفت. خوش به حال آسمان زیرا هر زمان که دلش می‌گیرد دل تمام آدم‌ها نیز می‌گیرد و وقتی گریه می‌کند اندوهی ناشناخته در جان همه ریشه می‌دواند اما من این اندوه را در وجودم می‌شناختم، چه آسمان گریه می‌کرد و چه نمی‌کرد من اندوه بی‌کسی را در وجود خود می‌شناختم. من سالها با اندوه تنهایی سر کرده بودم، ولی به آن خو نگرفته بودم و حالا که آسمان گریه می‌کرد دلم می‌خواست من هم همراهش گریه کنم. در افکار آسمان غرق بودم که احساس کردم آن خانم هنوز مقابل مغازه ایستاده است. از جایم بلند شدم تا بتوانم بهتر بینم. بله! آنجا ایستاده و خیس شده بود. اما آقای ریاحی که خیلی وقت پیش رفته بود! دوباره سر جایم نشستم. چند دقیقه‌ی بعد باران شدت گرفت و حالا قطرات باران از در مغازه که باز بود به داخل می‌ریخت و زمین را خیس می‌کرد. برای بستن در مغازه بلند شدم و هنگامی که می‌خواستم در را ببندم کنجکاوانه به خیابان نگاهی انداختم تا مطمئن شوم که آن خانم در باران نایستاده است اما او همچنان آنجا ایستاده بود. خواستم جلو بروم و بپرسم چرا آنجا ایستاده اما آقای ریاحی را دیدم که به داخل کوچه پیچید. پیاده بود و برای این‌که خیس نشود می‌دوید. سریع به داخل مغازه برگشتم و در را بستم. لباس قدری خیس شده بود. کنار بخاری نیمه خاموش رفتم

تا لباسم خشک شود به این ترتیب می توانستم خیابان را هم به راحتی ببینم. آقای ریاحی کنار آن خانم ایستاده، چیزی گفت و خندید. صورت آن خانم را نمی دیدم، اما همچنان سر جایش ایستاده بود. آقای ریاحی وارد مغازه شد. دستانش را به هم می مالید.

— هوا سرد شده... تو این فصل خیلی عجیبه!

— سلام.

بدون این که حواسش به من باشد. جواب سلامم را داد و چون دیدم برای گرم کردن خودش به سمت بخاری می آید به پشت میز برگشتم. قدری آنجا ایستاد و خودش را گرم کرد و بعد به پشت ویتترین برگشت. این بار کارش را نیمه رها نکرد و آن را به انتها رساند. دیگر خیابان دیده نمی شد و دوباره مغازه به حالتی دلگیر فرو رفت. از پشت ویتترین که بیرون آمد به سراغ بخاری رفت و مشغول گرم کردن خودش شد.

— این دختره رو می شناسی؟

— کدوم دختره؟

پوزخند زد. منظورش را فهمیدم اما این برایم راحت تر بود. این که خودم را به ندیدن و نفهمیدن بزنم. زیرا اگر می خواستم ببینم، در آن مغازه و در رفتار آقای ریاحی چیزهای بسیاری برای دیدن بود و من علاقه ای به او و کارهایش نداشتم.

— همین دختره که دو ساعته بیرون ایستاده. دیدیش که! داشتم

می او مدم بیرون مغازه بودی!

— فکر کردم با شما کار دارن.

لبخند گشادی زد. دستانش را روی بخاری به هم مالید و چیزی نگفت

اما دقیقاً مثل این بود که گفته باشد «ای کاش چنین بود».

نیم ساعت بعد باران همچنان می بارید که آقای ریاحی رفت. با این که گمان نمی کردم دیگر مشتری برای خرید به مغازه سر بزند تا ساعت نه و نیم خودم را مشغول کردم و بعد از آن چراغ ها را خاموش کردم، در را قفل کرده و کرکری مغازه را نیز پایین کشیدم. تا این لحظه آن خانم را از یاد برده بودم اما به محض این که پایم را به خیابان گذاشتم به یادش افتادم ولی او آنجا نبود... با آقای ریاحی رفته بود.

باران همچنان می بارید، پس خیلی به آنها فکر نکردم. بیشتر در فکر این بودم که سریعتر خودم را به اتوبوس شبانه برسانم. کیفم را روی سرم گرفتم و شروع به دویدن کردم. هیچ کس در خیابان نبود. انگار که نیمه شب است. چند متر دورتر از مغازه اتومبیل سفید رنگی پارک شده بود و من دوان دوان از کنارش می گذشتم که دیدم همان خانم جوان پشت فرمان نشسته است و مرا نگاه می کند؛ با سرعت بیشتری از کنار اتومبیلش گذشتم و در همان حین با خودم فکر کردم یا دیوانه است و یا فراموشی دارد و راه خانه اش را گم کرده است با این حال از او ترسیدم. سر کوجه که رسیدم ایستادم و پشت سرم را نگاه کردم. هنوز هم اتومبیل سفید رنگ همانجا پارک شده بود. وقتی خیالم راحت شد که او با من کاری ندارد با خودم فکر کردم که آیا اگر پسر بودم هم همین طور از او فرار می کردم و یا این که مانند آقای ریاحی تمام سعی ام را می کردم تا این که منظور او از آنجا ایستادن من باشم. با خودم گفتم اگر پسر بودم می رفتم و در اتومبیلش می نشستم و هر جایی که می خواست با او می رفتم. به افکار خودم خندیدم، خنده ای تلخ. اگر پسر بودم قبل از این که سوار اتومبیل این خانم شوم باید خیلی تصمیم های مهمتری برای زندگیم می گرفتم. یاد بدبختی هایم لحظه ای مرا رها نمی کرد پس او را رها کردم و باز شروع